غزل شماره‌ی 78

تجلّی نور اسم جلال و پختگیِ سالک

باسمه تعالی

**دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد، وز غمِ ما هیچ غم نداشت**

جناب حافظ در نظر به تجلیّات انوار جلالِ حضرت حق، با احوالاتی روبه‌رو می‌شود که از بس جلالی است، هیچ التفاتی به سالک نمی‌کند و حتی دل‌سوختگی سالک را به چیزی نمی‌گیرد تا رعایت‌اش کند و در این حالت گویا اعتنایی به هجران سالک و غمی که پیش آمده، ندارد. در چنین فضایِ جلالی که به ظاهر، انسان از خداوند ‌ دلگیر می‌شود، نفخه‌‌ی الهی به سراغش می‌آید، که حاکی از رضایت نسبت به این حالت است. لذا در بیت بعد می‌گوید:

**یا رب مگیرش ار چه دلِ چون کبوترم افکند و کُشت و عزّت صید حرم نداشت**

ای پروردگار من! این نور اسم جلال را از من مگیر، هرچند دلِ کبوترگونه‌ی مرا گرفت و سر برید و عزّت و حرمتِ صید این کبوتر حرم را هم نکرد. در حالی‌که این دل، کبوتروار به گِرد حرمِ وجود تو می‌گردید، با این حال اسم «جلال» در هیبتی خاص، چیزی برای من نگذاشت تا من خود را در کنار تو بیابم، بلکه خواست از من چیزی باقی نباشد جز احساس حضور.

**بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت**

این‌که این نوع برخورد با من سخت است به جهت آن است که می‌خواهم خودی در میان داشته باشم وگرنه نور جلال حضرت محبوب جز رسم لطف و طریقِ‌کرم را به میان نیاورد. خواست مرا غرق دریای وجود کند تا احساسی بس متعالی‌تر از احساس خودِ محدودم در میان آید. راهی بس ارزشمند ولی سختی را در مقابل‌ام قرار داد. و در بیت بعد متذکر سختی‌های جان‌فزا می‌شود و می‌گوید:

**با این همه هر آن‌که نه خواری کشید از او هرجا که رفت هیچ کس‌اش محترم نداشت**

با توجه به همین مسئله که سالک باید در راه فنا از أنانیت خود به در آید، هرکس این نوع سختی را از حضرت محبوب به نور اسم جلال نکشد - به جهت خام بودن‌اش- هرجا که قدم بگذارد جایگاه و احترامی ندارد. زیرا نتوانسته است از «خود» بگذرد و غرق دریای بیکرانه‌ی وجود شود و خود را به وسعت هستی، احساس کند و به علم الهی عالم باشد و نه به علم خود.

**ساقی بیار باده و با محتسب بگو انکارِ ما مکن که چنین جام، جم نداشت**

ای ساقی که شراب فنا و بی‌خودشدن از خود عطا می‌کنی و انسان‌ها به نور آن شراب، عبادات‌شان دیگر از سر تکلیف نیست، بلکه از سر عشق است، به محتسب که تنها گرفتار ظاهر است و مردم را در محدوده‌ی ظاهر پرس و جُو می‌کند و گمان می‌کند دین‌داری در همین محدوده‌ها است، بگو انکارِ چنین احوالاتی را مکن که انسان با تمام عالمِ وجود یگانه می‌شود و بدین معنا چنین جامی را، «جم» یعنی هم جمشید نداشت.

**هر راهرو که ره به حریم درش نبرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت**

هر سالک و راهروی که به حریم حضرت محبوب راه نیافت و سختی‌های تجلیّات اسم جلال را نچشید و با نفیِ أنانیت به حضور بی‌کرانه‌ی وجود، خود را درک نکرد و همواره به خود و کمالات خود نظر داشت. این بیچاره راه را طی کرد ولی سلوکِ او ناقص بود و به حریم اُنس حقیقی نرسید، زیرا در سلوک، پخته نشد.

**حافظ! ببر تو گوی فصاحت که مدعی هیچ‌اش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت**

در راستای آن‌که تا کسی مزه‌ی حضور در محضر بی‌کرنه‌ی حقیقت را نجشد، سخنان او ظهور آن حقیقت نمی‌باشد بلکه سخنان روزمرّه‌ای است که هیچ اشاره‌ای به ساحات بلند اگزیستانس انسان نمی‌کند.

جناب حافظ قصّه‌ی حضور خود را می‌گوید که چگونه گوی فصاحت را از مدعیان ربوده، مدعیانی که نه‌تنها هنر ندارند، حتی خبری هم از آن حقیقتِ بی‌کرانه که با تجلّی نور اسم جلال برای سالک آشکار می‌شود، در نزدشان نیست. زیرا فصاحتِ حقیقی چیزی جز صورت حقیقت در اندام الفاظ نمی‌باشد.

قرآن، اصلِ اصل فصاحت‌ها است زیرا صورت حقیقت است و کلام خدا است در قالب الفاظ، و در راستای اُنس با حقیقت، نهج‌البلاغه صورت حقیقت اسلام است در الفاظ انسانی به نام علی«علیه‌السلام»، و سخنان شهید آوینی صورت حقیقت انقلاب اسلامی است در الفاظ انسانی به نام سید مرتضی آوینی.

والسلام